

کیست در دیده که از دیده برون می نگرد

شاعر: مولانا

روزها فکر من این است و همه شب سخنم
که چرا غافل از احوال دل خویشتم

از کجا آمده ام آمدنم بهر چه بود
به کجا میروم آخر نمایی وطنم

مانده ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا
یا چه بوده است مراد وی از این ساختنم

آنچه از عالم علوی است من آن می گویم
رخت خود باز بر آنم که همانجا فکنم

مرغ باغ ملکوتیم نیم از عالم خاک
چند روزی قفسی ساخته اند از بدنم

کیست آن گوش که او می شنود آوازم
یا کدام است سخن می کند اندر دهنم

کیست در دیده که از دیده برون می نگرد
یا چه جان است نگویی که منش پیرهنم

تا به تحقیق مرا منزل و ره نمایی
یک دم آرام نگیرم نفسی دم نزنم

می وصلم بچشان تا در زندان ابد
به یکی عربده مستانه به هم درشکنم

من به خود نامدم اینجا که به خود باز روم
آنکه آورد مرا باز برد تا وطنم

تو مپندار که من شعر به خود می گویم
تا که هشیارم و بیدار یکی دم نزنم